

یادبود درگذشتگان

یادی از پیرغلام گرگان زمین

مرحوم عبدالرحیم پناهی

عبدالرحیم (عبدالرحمان) پناهی، ذاکر اهل بیت در ۹۴ سالگی و پس از ۷۰ سال ترویج فرهنگ دینی و منقبت خوانی برای بزرگان دین به دیار باقی شتافت و در ششم مهرماه ۱۴۰۴ در گرگان به خاک سپرده شد. عبدالرحیم که فرزند عبدالرسول و فاطمه خانم بود، در ۲۵ مردادماه ۱۳۱۰ در گرگان متولد شد، در نوجوانی با شاگردی نزد سیدحسن سیدمهدوی (قنادی شرق ممتاز در خیابان امام خمینی) به شغل قنادی روی آورد و هم‌زمان به مداحی و نوحه خوانی در مراسم مذهبی خصوصاً در ایام محرم در محله سرچشمه گرگان پرداخت. از ویژگی‌های او در مداحی، می‌توان به پرهیز از غلو و اغراق و احتراز از بیان مسائل بی‌اساس و ضعیف و خرافه‌آمیز اشاره کرد. صدای گرم و ساخت نغمه‌های



بدیع مذهبی، که در دسته‌های عزاداری چهارمحل گرگان در محرم اجرا می‌شد، در ذهن مردم این شهر ماندگار شده است. عبدالرحیم پناهی در سال ۱۳۴۸ «هیأت متوسلین به اباعبدا... الحسین (ع)» (واقع در چهارراه عباسعلی) را تأسیس کرد و جزو پیرغلامان مطرح کشور بود. در حیطه‌ی شغلی خود نیز جزء پیشکسوتان قنادی در گرگان بود و مغازه ایشان در فلکه کریمی سالیان متمادی فعالیت داشت و به عنوان کاسبی امین و مورد وثوق و احترام مردم محسوب می‌گردید و چندین دوره بعنوان مسئول اتحادیه و شرکت تعاونی قنادان گرگان فعالیت داشت.

* باتشکر از آقای حجت‌اله خواجه‌میرزائی جهت ارسال این مطلب.

پیر صنعتِ گرگان و دشت

استاد عبدالله علاقه‌بندی



عبدالله علاقه‌بندی، مشهور به «استاد عبدالله علاقه‌بند»، فرزند حسینعلی و رقیه باقرمسگر، در نوزدهم آبان‌ماه ۱۳۱۶ در محله میخچه‌گران گرگان متولد شد. از حدود سال ۱۳۳۰ و تقریباً از سن ۱۴ سالگی، وارد حوزه‌ی صنعتگری شد و با شاگردی نزد استادیداله رضایانی، ضمن فراگیری اغلب شاخه‌های صنایع فلزی، هم‌چون آهنگری، تراشکاری، جوشکاری، آبکاری و... به‌طور حرفه‌ای صنعت ریخته‌گری و تراشکاری را آموخت و به یکی از ماهرترین و زبردست‌ترین استادکاران صنعت ریخته‌گری و تراشکاری در گرگان و دشت تبدیل شد. وی علاوه بر تسلط و بر فنون ریخته‌گری و تراشکاری و تبخّر در اجرای این فنون و صنایع، از خلاقیت بالایی برخوردار بوده و به واسطه‌ی همین خلاقیت، توانست بسیاری از نیازهای صنعتی منطقه را در داخل خود منطقه برطرف کند. از زمان ورود صنایع و ماشین‌آلات صنعتی به منطقه‌ی گرگان و دشت، یکی از مشکلات و معضلات پیش‌رو، تعمیر و تهیه قطعات این ماشین‌آلات بود؛ استاد عبدالله که از هوش و خلاقیت بالایی برخوردار بود، توانست، بخش عمده‌ای از این معضل را برطرف کرده و حتی در تولید برخی از قطعات که کارایی ماشین‌آلات و دستگاه‌ها را بالا می‌برد، ابداعات و اختراعاتی از خود نشان داد. وی شاگرد نسلی از استادکاران بود که به ساخت منقل‌ها، اتوها، ظروف برنج و مفرغ و تولید قطعات اسلحه و قطعات تلمبه‌ها و فشاری‌های آب و برخی قطعات ماشین‌آلات صنعتی و خودروها اشتغال داشتند و به همین واسطه توانست با پشتکار، خلاقیت و تجربیاتی که نزد استادان خود کسب کرده بود، صنعت ریخته‌گری و تراشکاری را از حوزه‌ی مصارف خرد و بازاری، به حوزه‌ی صنایع بزرگ و مصارف تولیدی ارتقاء دهد. تبخّر استاد عبدالله در قالب‌سازی و تولید انواع قالب‌ها، به او این امکان را می‌داد که هر قطعه از هر دستگاه را بتواند تولید کند. بنابراین، وی در کنار قالب‌سازی، به تولید قطعات ماشین‌آلات صنعتی، ماشین‌آلات سنگین، قطعات ماشین‌آلات و ادوات کشاورزی و امثال آن اشتغال داشت و به‌طور کل در تأمین نیازهای صنایع تولیدی مدرن در منطقه‌ی گرگان و دشت، جزو پیشگامان بود. استاد عبدالله تا سال ۱۴۰۲، یعنی حدوداً تا سن ۸۶ سالگی، به صنعتگری اشتغال داشت و مغازه و کارگاه او در میدان کریمی، جنب بانک تجارت واقع بود. وی در طی بالغ بر هفتاد سال اشتغال در حرفه‌ی صنعتگری، استادکاران متعددی را تعلیم و پرورش داده، که از آن جمله می‌توان به عزیزاله جلالی، غلام‌مُقری، سید محمود شعنی، حسینی و ده‌ها استادکار دیگر، اشاره نمود. روحش شاد و یادش گرامی باد.

جای گل گل فروش پُرپر شد

هنوز در بُهت رویدادهای هجدهم و نوزدهم دی ماهِ گرگان بودم! هرچند رویدادهای مشابهی در نقاط مختلف کشور رُخ داده بود، اما به نظر من این رویداد در نوع خود برای گرگان بی‌بدیل و بی‌سابقه بود! دو روز بود که از دیدن بنای نیمه‌سوخته، سقف فروریخته و مأذنه‌ی زغال‌شده‌ی مدرسه تاریخی عمادیه برافروخته بودم. حال من هم مثل حال همه، مثل حال شهر، مثل حال محله خوب نبود.

مثل هر روز موقع برگشت از سرکار، با عبور از کوچه‌پس‌کوچه‌های دربنو، دوشنبه‌ای و سرچشمه، مسیر خانه را کوتاه می‌کردم. اما آن روز وقتی به میدانگاه مصلی رسیدم، احساس کردم چیزی عوض شده! سگویی دکان گل‌فروشی، غرق در گلبرگ‌های سرخ و سفید بود و لابه‌لای گلبرگ‌ها چند شمع روشن سوسو می‌زدند... و اما ضربیه‌ی نهایی، عکس‌های نوجوان گل‌فروش بود که به شیشه دکان چسبانده بودند. دوستانش جلوی دکان ایستاده و نشست، گریه می‌کردند. همه چیز خبر از آن می‌داد که پسر گل‌فروش دیگر دربین ما نیست! اما باورش سخت بود!

از یک نفر پرسیدم: چی شده؟ گفت: این بنده خدا را گُشته‌اند!

با شنیدن این جمله، درجا خُشکم زد! مات و مبهوت مانده بودم. دست‌هایم بی‌رمق شدند و پاهام دیگر تاب کشیدن تنم را نداشتند.

گفتم: چی؟ گُشتن؟ همین بچه را؟ گفت: آره!

دیگر حتی حال آن را نداشتم که بیرسم؛ چرا؟ چطور؟ کجا؟ کی؟ و...

وقتی به خانه آمدم، قبل از این که به همسرم چیزی بگویم، از چشم‌های قرمزش فهمیدم گریه کرده!

پرسیدم: چی شده؟

گفت: این پسر گل‌فروشه گُشته شده!

پرسیدم: تو میدانی کی؟ چطور؟ و کجا این اتفاق افتاده؟

گفت: نه! من فقط شنیدم که در همون دور روز شلوغی گُشته شده!

سینا حق‌شناس را کم‌وبیش می‌شناختم، خانواده‌اش از اهالی محله سرچشمه هستند؛ با یک عمویش خرده‌رفاقتی دارم و یک عمویش هم مدتی مستأجر مغازه‌ی پدرم بود. از خودش چند بار گل خریده بودم و در محله باهم سلام و علیک داشتیم.

شناخت زیادی از خودش نداشتم، اما آن شب دائماً تصویری از جلوی ذهنم عبور می‌کرد و نمی‌گذاشت

بخوابم. لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. دیدم چند نوجوان هم‌سن و سال خودش جلوی مغازه‌ی گُل فروشی شمع روشن کرده‌اند و آرام آرام گریه می‌کنند. دیگر جلو نرفتم و چرخ‌ی زدم و به خانه برگشتم.

فردا صبح، از یکی از اهالی محل پرسیدم: «ما چرا چه بوده؟»

گفت: «توی شلوغی‌ها بوده، نزدیک فلکه کاخ تیر خورده!»

دیگری گفت: «نه! جلوی فرمانداری تیر خورده!»

یکی دیگر: «ولی من شنیدم سخته کرده!»

دیگری: «نه! در حال فرار توی کوچه بوعلی تیر خورده!» و...

یکی می‌گفت: «مأموران به او تیر زده‌اند!»

دیگری: «اغتشاش گران او را گشته‌اند!»

و دیگری می‌گفت: «اصلاً کسی او را نگشته، ایست قلبی کرده!» و...

یکی می‌گفت: «گلوله ساچمه‌ای خورده!»

دیگری: «گلوله جنگی بوده!» و...

یکی می‌گفت: «کسی که آن جا بوده گفته تیر به گردنش خورده!»

یکی گفت: «نه، به قفسه سینه‌اش خورده!»

دیگری: «من از جای موثق خبر دارم که تیر به پهلویش خورده!» و...

هر جمله، مثل شلیک یک گلوله بود! با هر جمله، تصویر او در همان حالت از جلوی ذهنم می‌گذشت؛

یک‌بار با شلیک به گردن، بار دیگر با شلیک به سینه و...

... و هر بار، هم‌زمان یک تیرِ خلاصی به مغزم شلیک می‌شد. برایم عجیب بود که چقدر راحت راجع به آن

صحبت می‌کنند! پس سعی کردم زودتر بروم و دیگر چیزی نشنوم.

در طی چند روز، ده‌ها روایت در مورد او شنیدم، که همه با هم متفاوت بود. اما چندان مهم نبود

که چطور؟ یا کجا؟ و یا توسط چه کسی؟ مهم این بود که آن نوجوان گُل فروش که هر روز او را در محل

می‌دیدم، دیگر زنده نبود! و دیگر قرار نبود ببینم‌اش!

در همین حین خبر گشته شدن جوانان و نوجوانان دیگری را هم شنیدم؛

جوانی از روستای سیدمیران، جوانی از سعدآباد، جوانی از حیدرآباد، نوجوانی از آهنگرمحله و...

و همان‌طور اخبار ضد و نقیض، که:

بسیجی بوده...، اغتشاش‌گر بوده...، معترض بوده...، در حال عبور از خیابان بوده و...

اما برای من هیچ‌کدام این‌ها فرقی ندارد!

چیزی که مهم است، این است که:
اینان فرزندان ما بودند و هستند،
اینان پاره‌های تن ما بودند و هستند،
اینان آیندگان این سرزمین بودند و... اما... دیگر نیستند!
همشهری، هم‌ولایتی، هم‌وطن،
نوجوان، نورسیده، پاره‌ی تن،
نوعروس، تازه‌داماد، شاخ شمشاد،
مثل غنچه، نوشکفته، سروآزاد.

...

این روزها احساس می‌کنم محله‌ی ما چیزی کم دارد، احساس می‌کنم این محله غم دارد.

...

دیدن پسران و دختران نوجوانی که روی سگ‌وی مغازه‌ی سینا نشسته‌اند و به آرامی گریه می‌کنند، قلبم را آتش می‌زند.

من سینا را زیاد نمی‌شناختم!

نمی‌دانم چه بود و که بود؟

چه طرز تفکری داشت؟

چرا از بین ما رفت؟

چطور از بین ما رفت؟

چه کسی او را از ما گرفت؟

اما می‌دانم سرشار از شور زندگی بود.

می‌دانم قرار بود برای عید هر سال محله را غرق گل کند.

می‌دانم سینا بود که گل را به محله‌ی ما آورد،

او بود که عطر خوش گل را در فضای محله پراکند!

او که با تمام زیبایی‌ها و خوبی‌هایش دیگر نیست!

او که عمرش مانند عمر گل کوتاه بود و هم چون گل، پَرِشدا!

اما می‌دانم یادش در محله‌ی ما و شاید در شهر ما جاودان خواهد بود!

و عید هر سال به یادش گلی در باغچه‌ی محله خواهم کاشت!